

برداشت از غزل ۲۸۳۴

مقدمه:

در این غزل، منظور از جامِ عشق و شرابش چیست؟ و چرا او که در حیات، کامش تلخ گشته، می‌باید جامی از عشق بستاند؟ چرا می‌گوید: جام را به مبارکی و شادی بستان؟ ... و ... و ...

در غزل می‌گوید: «عشق به دماغ تو فرستد، پیامی.» این، نکته بسیار مهمی است؛ پس جواب را در ذهن خاکی نمی‌توان دریافت؛ جواب باید در ضمیر دل «روشن» شود. ضمیر دل هم، فقط از حرکت عشق روشن می‌گردد؛ نه از حرکت کلمات! و نه از حرکت هشیاری در ذهن؛ بلکه فقط از «نور عشق».

حال... از آنجایی که غزل، «غرق در عشق» به کلام درآمده، آیا می‌توان چنان گوش دل را تیز کرد که هشیاری و رای کلمات، «نورش» را در «ضمیر» بگیرد؟

به مبارکی و شادی، بستان از عشق جامی که ندا کند شرابش که: کجاست تلخ کامی؟

عشق را جامی است، که شرابش ندا کند: ای تلخ کام، کجایی؟ بیا این جام را به مبارکی و شادی از ما بستان؛ که کام، فقط از شراب عشق شیرین گردد!

حال، برای آنکه بتوان جام را «به مبارکی و شادی» از عشق گرفت (به عبارت دیگر، قبل از آنکه عشق بخواهد در رگ هشیاری جاری گردد)، هشیاری باید خود را در «فضای» عدم بیابد؛ چرا؟ چون فضای محدود ذهن، گنجایش حرکت عشق را ندارد.

تا آن دمی که جان در جهان ماده، توجه را به حرکت در ذهن «باخته»، اوست گرفتار یک نفس دروغین بسیار دغل! درگیر در حیلها و مکرهای گوناگون...؛ لذا، اوست چارمیخ فضای محدود ذهن (محروم از فضای نیستی/عدم/یکتایی...).

پس باید اول به شناسایی درآورد که من در تجربه هستی، به عنوان هشیاری در انسان، توجه را به غیر باخته‌ام (چارمیخ حرکت دروغین خود، در ذهن خاکی گشته‌ام)؛ از همین رو، جان در تجربه هستی، بی‌بهره مانده از حرکت عشق.

چه بُود حیاتِ بی‌او؟ هُوسِی و چارمیخی چه بُود به پیش او جان؟ دَغلی، کَمین غلامی

دیگر جای هیچ شکی باقی نمانده: جولان‌های مَنِ ذهنی، هشیاری را از حرکتِ عشقِ باز داشته؛ پس دگر وقت آن رسیده که ذات، خود را از این حرکتِ مَخْرَبِ پاکِ گرداند تا حرکتی دگر، به میان آید؛ و از برکتِ آن، حقیقت در ضمیر... روشن گردد.

عشق، ندایِ خود را به گونه‌ای «خاص» می‌سراید. ذهنِ خاکی، استعدادِ گرفتنِ آن ندا را تحتِ هیچ شرایطی ندارد (یعنی در واقع، ذهنِ خاکی... نه گنجایشِ آن را دارد، نه توانِ ادراکش را). حال، آن دمی که هشیاری این نُکته را نیک دریابد، از حرکت در ذهنِ خاکی دَست برمی‌دارد و خود را در خُموشیِ عَدَم می‌یابد...

حال، در این «خُموشی»، چه در جریان است؟

قَدَحی دو چون بخوردی، خوش و شیرگیر گردی به دِماغ تو فرستد، شَه و شیرِ ما پیامی

پس هشیاری دَست از حرکت در ذهن برداشته؛ او خود را در فضایِ لایتناهی یافته؛ در آن فضا، هشیاری توانِ دریافتِ «حقیقت» را یافته. پس در آن خُمُشی، آزاد و رها از اغیار، عشقِ پیامی را بر ضمیرِ دل... همچو نوری، مَنور کُند.

خُنک آن دلی که در وی بُنهاد بَخْتِ تَخْتی خُنک آن سَری که در وی می ما نَهاد کامی

خُنک آن دلی که پیامی زِ عشق گرفت؛ خُنک آن سَری که از بَرکتِ آن «پیام»، خِرَدِ عشق در او شد جاری...

حال با چنین دل و سَر (دل، مَنور از نورِ عشق؛ سَر، مَسْت در خِرَدِ کُل)، آیا سَلامِ پادشاهانِ دُنیوی، دگر هیچ رَنگ و بوی دارد؟!

زِ سَلامِ پادشاهان، به خدا مَلول گردد چو شنید نیک بَخْتی، زِ تو سَرسَری سَلامی

به میانِ دَلقِ مَسْتی، به قُمارخانۀ جان بَرِ خَلقِ نامِ او بَد، سَویِ عَرشِ نیک نامی

به خدا آن دلی که زِ سَلامِ آن یگانه شَه (عشق)، نیک بَخْت شد، دگر از سَلامِ پادشاهانِ دُنیوی مَلول گردد! از همین رو، نامِ آن چُنین دلی، بَرِ خَلقِ بَد... و سَویِ عَرش، نیک گشته! این دِلِ مَسْت (غرق در خِرَدِ عشق)، قُمارخانۀ جان را به دَست گرفته؛ پس جانِ هر دَم، بَبارَدِ اغیار را... و بگیرد آن «نور» را...

خُنک آن دمی که مالد کَفِ شاهِ پَر و بالَش که: سپیدبازِ مایی، به چُنین کُزیده دامی

آن دِلِ نیک بَخْت، دامی را بَرِ خود کُزیده؛ آن هم چه دامی، دامِ عشق! خُنک آن دمی که دل، خود را در دامِ عشق یابد و عشقِ پَر و بالَش را به نَرَمی بِمالد و بَرِ وی بی‌کلامِ بخواند که: تویی اکنون سپیدبازِ ما، در عالمِ هستی! نیک به پرواز درآر که خِرَدِ ما، در این تجربه گشت، جاری...

ز شرابِ خوش بخورش، نه شکوفه و نه شورش نه به دوستان نیازی، نه ز دشمن انتقامی

همه خلق در کشاکش، تو خراب و مست و دلخوش همه را نظاره می‌کن هله از کنار بامی

پس مست در خردِ کُل، تو را دگر از آن من دروغین حيله‌گر، هیچ خبر نیاید! همان من دروغین که به دنبال دوستانی بود،
برای کشیدن دستی بر سر؛ و در گمین برای انتقام ز دشمن!

حال بنگر که چگونه همه خلق، گرفتارند به همان من دروغین؛ و تو، خود را چنین خراب و مست و دلخوش ز عشق یافتی.
همه را نظاره می‌کن هله از کنار بامی:

ای که پریده‌ای به بالا، رها یافته از هوسی و چارمیخی؛ چه شد که «چنین» به بالا پریدی؟

ز تو یک سوال دارم، بکنم، دگر نکویم ز چه گشت زړ پخته، دل و جانِ ما؟ ز خامی

هشیاری در ذات به «شناسایی درآورد» که راه را گج رفته. از برکت آن شناسایی عمیق، خود را در «خموشی
عدم» یافته (دور از کشاکش...); حال اوست... خمش؛ خالص؛ مُستقل؛ ایستاده در توجه؛ آزاد و رها... که ناگهان،
«نوری» از لامکان به میان تجربه هستی آید و ضمیر از آن منور گردد...

حال، از تو سوالی دارم که آن را بکنم، و دگر هیچ نکویم: ز چه گشت پخته، دل و جانِ ما؟ جواب دهد: ز «خامی...».

عشق پیامی (همچو نور...) بر ضمیر فرستاد. حال به من بگو، آن پیامی که دست نخورده و خالص، بی‌واسطه از عشق
به دل رسیده، با دل و جان چه کند؟!

با سپاس و احترام، آزاده از آمریکا

غزل ۲۸۳۴

- ۱ به مُبارکی و شادی، بِسِتانِ زِ عشقِ جامی که ندا کُند شَرابش که: کُجاست تَلخِ کامی؟
 - ۲ چه بُود حیاتِ بی‌او؟ هوسِ و چارمیخی چه بُود به پیشِ او جان؟ دَغلی، گمین غلامی
 - ۳ قَدَحی دو چون بِخوردی، خوش و شیرگیر گردی به دِماغِ تو فرستد، شَه و شیرِ ما پیامی
 - ۴ خُنک آن دلی که در وی پَنهاد بَخْتِ تَخْتی خُنک آن سَری که در وی مِیِ ما نَهاد کامی
 - ۵ زِ سلامِ پادشاهان، به خدا مَلول گردد چو شنید نیک بَخْتی، زِ تو سَرسَری سَلامی
 - ۶ به میانِ دَلقِ مَسْتی، به قُمارخانه جان بَرِ خَلقِ نامِ او بَد، سَوی عَرشِ نیک نامی
 - ۷ خُنک آن دَمی که مالد کَفِ شاهِ پَر و بالَش که: سپیدبازِ مایی، به چُنین گزیده دامی
 - ۸ زِ شرابِ خوش بَخورَش، نه شکوفه و نه شورَش نه به دوستانِ نیازی، نه زِ دشمنِ اِنْتقامی
 - ۹ همه خَلق در گشاگش، تو خَراب و مَسْت و دِلْخَوش همه را نِظاره می‌کُن هَله از کنارِ بامی
- ۱۰ زِ تو یک سَوال دارم، بِکُنم، دِگر نگویم

زِ چه گشت زَر پُخته، دل و جانِ ما؟ زِ خامی